



حاج کاظم تنها دو ماه از سال را به منزل می‌آمد

به گزارش گروه «حماسه و مقاومت» خبرگزاری فارس، قسمت ابتدایی این گفتگوی مفصل با سرکار خانم «حاج ابوالقاسمی» همسر سردار شهید حاج «کاظم رستگار» را منتشر کردیم.

خانم حاج ابوالقاسمی گفت: یکی از کارهایی که من می‌کردم تقویم نویسی بود. حساب و کتاب کردم که چه مدت زمانی با کاظم در کنار هم بودیم. طی یکسال حتی اگر شب‌هایی که کاظم فقط سه ساعت در خانه بوده را یک روز کامل حساب می‌کردم، روی هم دو ماه پیش هم بودیم. ما در عرض یکسال فقط دو ماه باهم بودیم.

به گزارش گروه «حماسه و مقاومت» خبرگزاری فارس، قسمت ابتدایی این گفتگوی مفصل با سرکار خانم «حاج ابوالقاسمی» همسر سردار شهید حاج «کاظم رستگار» را منتشر کردیم. آشنایی با خانواده و همچنین نحوه آشنایی با حاج کاظم رستگار جزو موارد زیبایی قسمت اول گفتگو بود. در این قسمت نیز نکات زیبا و شیرینی وجود دارد که دوستان را به مطالعه آن توصیه می‌نمایم:

***فارس: دومین باری که حاج کاظم برای خواستگاری، این مرتبه برای شما به منزلتان آمدند چه زمانی بود؟**

حاج ابوالقاسمی: همه این جریان‌ها در عرض یک هفته اتفاق افتاد. وقتی خانواده حاج کاظم فهمیدند که او به وصلت با خانواده حاج ابوالقاسمی راضی است، سریع به خواستگاری من آمدند. ولی باز انگاره مادر شوهرم به حاج کاظم گفته بوده که صبر کنیم تا ببینیم جواب دختر بزرگتر این خانواده چیست؟ در همین رفت و آمدها مادرم به مادر حاج کاظم گفته بود دخترم از هرکس که خوشش نیاید سریع می‌گوید ولی در مورد ناصر تغل می‌کند. به همین دلیل مادر حاج کاظم این مرتبه در مورد من با مادرم صحبت می‌کند و مسئله خواستگاری از من را عنوان می‌کند. مادرم در جواب می‌گوید اکرم هنوز بچه است و از در و دیوار بالا می‌رود. از مدرسه که برمی‌گردد با سرو صدا وارد خانه می‌شود. مادر شوهرم گفته بود مگر خود شما چند ساله بودید که ازدواج کردید؟ و... رفت و آمد به خانه ما زیاد شد و بالاخره به هر نحوی بوده مادرم را راضی می‌کند.

***فارس: شما متوجه شدید که به خواستگاری تان آمده اند؟**

حاج ابوالقاسمی: وقتی برای خواستگاری من آمدند متوجه نشدم. فکر کردم دوباره برای خواستگاری از خواهرم آمده‌اند. اتفاقاً یک روز که از مدرسه آمدم و وارد خانه شدم، شروع کردم با سرو صدای بلند شوخی کردن و فریاد زدن. مادرم از اتاق سرش را بیرون کرد و گفت: مادر آقا کاظم اینجاست. من هم با بی‌اهمیتی به اتاق دیگری رفتم. بعدا فهمیدم که آمده بودند تا مرا به چشم خریدار ببینند. همسران حاج محمد و حاج جواد(برادرانم) که سن و سال کمی داشتند، آنها هم نشسته بودند. از اتاق بیرون آمدم و به مادرم گفتم: گرسنه‌ام. مادر گفت: هر چه می‌خواهی از یخچال بردار و بخور. من هم نان و پنیر آوردم جلوی میهمان و می‌خواستم برای خودم چای بریزم که مادرم گفت: تخم مرغ هست سرخ کن و بخور. گفتم: نمی‌خواهم. مادرم گفت: در سماور را باز کن ببین آب دارد. گفتم: آب داره چون بخارش دستم را سوزاند. مادرم گفت: زیرش رو فوت کن تا خاموش بشه. گفتم: من فوت ندارم. می‌خواستم از زیر کار در برم.

دیدم مادرم خندید و به مادر حاج کاظم گفت: حالا دیدید وقتی من به شما می‌گویم این هنوز بچه است قبول نمی‌کنید. من در حال خودم بودم، تنها ناراحت شدم که چرا مادرم شکایت مرا پیش میهمان می‌کند. بعد از آن دیدم که قرار می‌گذارند و میهمانان می‌گویند ما پسران را می‌آوریم. یه بوی‌هایی از قضیه بردم. یکی دو روز بعد من کاری انجام دادم که زن دایی‌ام متوجه شد و گفت: تو دیگه داری خانم می‌شی نباید این کار را انجام دهی. آنها که آن روز آمده بودند را دیدی، می‌خواهند تو را برای پسرشان خواستگاری کنند. من هم کلی به این حرف او خندیدم و مسخره کردم. البته جا هم خوردم.

***فارس: وقتی متوجه شدید برای خواستگاری شما می‌آیند مخالفت نکردید؟**

حاج ابوالقاسمی: نه. چون برای ما جا افتاده بود که اختیار ما دست پدر و مادر است. من هم به خودم می‌گفتم خب پدرم به آنها اجازه داده که بیایند.

جواب منفی زمانی می‌گفتم که طرف را ببینیم و خوشمان نیاید، تازه با دلیل هم داشته باشیم. از طرفی هم من چون ذاتا برادرم را مثل پدر دوست داشتم و هنوز هم تمام کابوس من مرگ حاج محمد است. یک علاقه و نزدیکی خاصی بین ما برقرار است. چون حاج

محمد پاسدار بود، خیلی دوست داشتم و قبول داشتم که زن سپاهی شوم. بر این باور بودم که همه سپاهی ها مثل حاج محمد هستند. اگر برادرم هم چیزی می گفت برای من حرف، حرف او بود. همچنین روحیه نظامی را دوست داشتم. به همین دلیل حاج محمد می گفت: اگر تو پسر بودی یا به دنبال کارهای فرهنگی می رفتی یا نظامی می شدی.

*فارس: شما قبل از خواستگاری، حاج کاظم را دیده بودید؟

حاج ابوالقاسمی: نه. روزی که کاظم می خواست به خواستگاری خواهرم بیاید، بعد از ظهرش دایی ام به من منزل ما آمد و مرا به خانه خودشان برد تا از بچه هایش ننگه داری کنم تا او همسرش بتواند شب به خانه ما بیایند. خانواده حاج کاظم که به خانه دایی ام آمدند تا با آنها به منزل ما بروند، من به دلیل تربیت خانوادگی ام به خودم اجازه ندادم که به بیرون سرک بکشم و داماد را ببینم. اما وقتی از پله ها رد می شدند حاج کاظم روی شیشه افتاده بود. من قد و قواره و هیكل او را دیدم ولی چهره اش را مشخص نبود. مادر کاظم هم به بهانه بچه های دایی ام به اتاق آمد تا مرا ببیند. شاید هم فکر می کرد که اگر بزرگتره گفت نه کوچکتره را در ذهن مان داشته باشیم. دوباره که به منزل ما آمدند به این نیت بود که من و حاج کاظم یکدیگر را ببینیم و فکرایمان را بکنیم. چون خانواده ها همدیگر را برای مرتبه اول دیده بودند و همدیگر را پسندیده بودند.

*فارس: اولین بار که حاج کاظم را دیدید چه برداشتی داشتید؟

حاج ابوالقاسمی: من همه چیز را با برادر خودم مقایسه می کردم و واقعا همان موقع که کاظم را دیدم مهرش به دلم نشست. من نسبت به سن و سالم عاقل هم بودم. عاقل تر از سنم بودم اما شلوغی ام را هم داشتم. مثلا وقتی کسی به خواستگاری خواهرم می آمد به خواهرم مشاوره می دادم و می گفتم: فلانی را قبول نکن چون مثل مردها نیست. بلد نبودم بگویم آن شخص جَدَبه مردانگی ندارد. یا اگر خواستگاری قدش کوتاه بود می گفتم: قبول نکن چون نصف توست. اگر باهم در خیابان راه بروید مردم فکر می کنند پسر توست.

*فارس: حاج کاظم چند ساله بودند که به خواستگاری شما آمدند؟

حاج ابوالقاسمی: فکر می کنم بیست و یک ساله بود. چون سه بعد از ازدواجمان که شهید شد بیست و چهار سال داشت. وقتی من کاظم را دیدم چهره اش خیلی با جذبه و انگار یک مرد جا افتاده بود.

*فارس: با یکدیگر صحبت هم کردید؟

حاج ابوالقاسمی: بله آن موقع مثل حالا دختر و پسر تنها با یکدیگر صحبت نمی کردند. یکی از طرف دختر و یکی هم از طرف پسر باید ناظر می بود. خواهر کاظم و زن دایی من ناظران ما بودند. خواهرم در عالم خودش بود و نمی کشید که بخواهد کنار من بنشیند. قبل از وارد شدن به اتاق زن دایی ام به من گفت راحت باش چون دو روز دیگر پشیمان نشوی. راحت او را ببین و صحبت کن. بعدا نگوئی یک جلسه دیگر باید او را ببینم. چون می دانی که چقدر پدرت و خانواده ات حساس هستند و می گویند همان بار اول هم باید می دیدی و هم صحبت می کردی.

ما هم شروع کردیم به صحبت کردن. کاظم گفت: کارم را که می دانی با برادرت در یک پادگان هستیم. شغل خاصی دیگری هم ندارم. اصلا نمی توانم به مستاجر بروم. شاید برای شما مهم باشد که در اشرف آباد [روستای محل زندگی خانواده حاج کاظم در نزدیکی شهرری که در حال حاضر به انم اسلام آباد است] زندگی نکنیم چون روستا است. اما موقعیت من طوری است که باید با خانواده ام زندگی مان را شروع کنیم. چون از نظر اقتصادی نمی توانم کرایه خانه بدهم. از طرفی هم شما اکثر مواقع باید تنها باشید. کار من هم می دانید پاسداری است و احتمال مجروحیت و شهید شدنم زیاد است. نهایت سلامتی ام هم جانبازی است.

نوبت من شد و صحبت هایم را کردم، کاظم خیلی تعجب کرد. من گفتم: اگر یک کارگر در کارخانه کار می کند وظیفه اش را می داند. شب کاری دارد و روز کارش سنگین است. وقتی من شما را قبول می کنم و ازدواج ما سر بگیرد، می دانم که این روزها برایم پیش می آید.

*فارس: واقعا می دانستید؟

حاج ابوالقاسمی: بله. وقتی آدم در خانواده ای بزرگ شده باشد که خودش و فامیل هایش یکی در میان سپاهی هستند، از این اتفاقها و خطرهای مطلع است.

یادم می آید زمان پیروزی انقلاب محمد با مردم رفته بودند یکی از کلانترهای محله دولت آباد [یکی از محله های شهرری است] را بگیرند که او مجروح می شود. وقتی آمد خانه دیدیم یک تکه از دستش کنده شده و او همین طور آن را در دستش گرفته بود و یواشکی رفت حمام تا مادرم او را ببیند چون حاج محمد از اول هم نور چشمی ما بود و هست.

ولي مادرم فهميد و به ايشان گفت: بيا ببينم چه شده، به محض اينكه محمد را آن طوري ديد زد توي سرش. مادرم زخم را بست. از شدت خونريزي رنگ محمد شده بود مثل زردچوبه ولي با آن حالش دوباره رفت. اين خاطره را براي تان تعريف كردم تا بگويم ما از نزديك با اين مسائل آشنا بوديم.

زمانی که می‌خواستم ازدواج کنم #171؛ پی‌تمام؛ این‌ها را به تنم مالیده بودم. تمام چیزهایی که کاظم می‌گفت برایم جا افتاده بود. به ايشان گفتم چه در روستا زندگی کنیم چه در شهر، برایم فرقی نمی‌کند ولي کاظم گفت: "در روستا زندگی کردن متفاوت است، تابعی؟" گفتم: تابعم! خودش هم باورش نمی‌شد که من این حرف‌ها را زدم. چون قبلاً پدرم به او گفته بود دخترم سنش کم است و باید او را به اخلاق خودت بزرگ کنی، اکرم خیلی شیطان است. مثلاً وقتی می‌خواهد برود پشت بام، به جای پله از پنجره بالا می‌رود. یا موقعی که می‌خواهد از درخت، میوه بچیند چهار پایه نمی‌گذارد، از درخت بالا می‌رود. يك سري هم حاج محمد راجع به شیطنتهای من با او گفته بود. در آن جلسه هم که این حرف‌ها را زدم کاظم به حرف‌هایی که شنیده بود، شك کرد.

*فارس: در مراسم خواستگاری هم از این شیطنتهای انجام دادید؟

حاج ابوالقاسمی: تقریباً. با آن سن کمی که داشتم هرچه به من گفتند چای برای میهمان‌ها ببر، گفتم: نمی‌برم! شماها بدون اینکه از قبل به من حرفی بزنید یکدفعه می‌گید پسره اومده و می‌خواد تو رو ببینه؟! من نمی‌خوام! مادرم گفت: خدا مرگم بده. زن دایی‌ام هم که حال من را می‌دید، گفت: اشکالی نداره، چرا اذیتش می‌کنید؟ این‌ها که غریبه نیستند. من چای می‌بردم، ولي باز من را در عمل انجام شده قرار دادند و وقتی بعد از صحبت وارد اتاقی شدیم که همه نشسته بودند، سینی بستنی را به من دادند تا آن را تعارف کنم.

*فارس: در صحبت‌های تان موضوعی بود که شهید رستگار بیشتر روی آن تاکید کنند؟

حاج ابوالقاسمی: بله. تنها نکته مهم برای کاظم نحوه زندگی کردن در روستا بود. به من می‌گفت: روستا محیط خیلی کوچکی است و بعضی اوقات آدم در خانه خودش نشسته اما حرفش نقل خانه‌های بقیه می‌شود. مثلاً به من سفارش می‌کرد که نمی‌توانم به شما بگویم که مسجد نرو ولي سعی کن خودت میلی برای بیرون رفتن نداشته باشی. می‌گفت: هر جا لازم بود خودم می‌برمت. مخصوصاً در نبود خودش اصلاً دوست نداشت از خانه بیرون بروم، البته من هم جایی نمی‌رفتم. رفتارم بعد از ازدواج طوری شده بود که همه می‌گفتند: اکرم با این قدر شلوغی‌اش اگر کاظم بگوید از روی يك کاشی تکان نخور، تکان نمی‌خورد. واقعا هم این طور بودم.

*فارس: شما با سن کم و شیطنتهای زیاد چطور این قدر به حرف همسر تان گوش می‌کردید؟

حاج ابوالقاسمی: یکی از دلایل مهم این رفتارهای من به دلیل تاثیر گرفتن از مادرم بود. ايشان هم خیلی از پدرم تبعیت می‌کرد، دلیل دیگر شاید به خاطر وابستگی‌ای بود که نسبت به کاظم پیدا کرده بودم. وقتی شهید رستگار به من می‌گفت: فلان جا نرو، نمی‌رفتم. اما در عوض وقتی که برمی‌گشت تمام نرفتن‌های من را جبران می‌کرد. علاقه ما به هم باعث حسادت خیلی‌ها می‌شد. کاظم خیلی به من توجه می‌کرد، حتی موقعی که می‌خواستم شب‌ها برای دستشویی بروم داخل حیاط اصلاً به او نمی‌گفتم که دنبالم بیاید تا نترسم ولي خودش آن قدر حواسش جمع بود که حتی اگر در حال صحبت کردن بود با عذر خواهی حرفش را قطع می‌کرد و می‌آمد دنبال من تا از تاریکی نترسم.

*فارس: مهري تان چقدر بود؟

حاج ابوالقاسمی: پنجاه سکه. البته خانواده کاظم اول موافق نبودند و نامه رد و بدل می‌کردند که مهریه کمتر شود، خیلی هم تلاش کردند که مهر را کم کنند اما پدرم به کاظم گفت: نه. کسی نمی‌خواهد از تو این مهر را بگیرد ولي این يك اطمینان خاطر برای دختر من است. آنها هر چیز دیگر می‌گفتند، پدرم زبیرش می‌نوشت به اضافه پنجاه سکه. به فاصله يك هفته شیرینی خوران من و خواهرم برگزار شد. در شیرینی خوران خواهرم مادر شوهرم همه را برای هفته بعد که مراسم ما بود دعوت کرد.

آن دوران صیغه و محرم کردن هم خیلی مرسوم نبود ولي بعضی‌ها صیغه می‌کردند. پدرم می‌گفت: "من از صیغه نفرت دارم، یا عقد کنند و یا هیچ. من عروس‌هایم را هم صیغه نکردم و نمی‌خواهم دخترانم را هم صیغه کنم." دقیقاً شیرینی خوران ما مصادف شد با هفتم تیر و شهادت شهید بهشتی و یارانش. کاظم هم قرار بود هشتم برود منطقه.

*فارس: چند وقت بعد از شیرینی خوران، مراسم عروسی برگزار شد؟

حاج ابوالقاسمي: سه ماه بعد عروسي كرديم. كاظم از هشتم تير رفت و اوايل شهريور آمد. خانواده شوهرم هم آمدند براي صحبت مراسم عروسي.

قرار بود اول مراسم خواهرم برگزار شود. اما اعظم، استرس خاصي پيدا کرده بود چون شهيد "ناصر شيري" تيپ فاميلي خاصي از نظر حجاب داشت و خواهرم هم خيلي روي اين مسائل حساس بود. كاظم و ناصر از هر لحاظ در خانواده شان تك بودند. از لحاظ حجاب و رفتار كلا در همه چيز.

خواهرم با ديدن بعضي از رفتارها تاثير خيلي بدني رويش گذاشته بود. بعضي از دخترهاي فاميل شوهرش بي حجاب بودند. خواهرم مي گفت: اين ها با هم فاميل هستند، بعد از ازدواج نمي توانم رفت و آمدشان را تحمل كنم، طاقت نمي آورم كه چنين تيپ هايي سر سفره ما بنشينند. مي گفت: من زحمت بكشم براي يه همچين تيپ هايي؟!

حاج محمد هم براي اينكه اعظم را آرام كند، مي گفت: ناصر در حد صله ارحام با اين ها رفت و آمد مي كند. من ناصر را مي شناسم از كوچكي با هم بزرگ شديم. خواهرم مي ترسيد و نمي توانست با اين مسئله كنار بيايد. مي گفت: دو روز ديگه همه مي روند كنار و من با اين ها تنها مي مانم.

*فارس: از برگزاري مراسم ازدواجتان بگويد.

حاج ابوالقاسمي: سر مسائلي كه گفتم، خواهرم خيلي مريض شد. افت فشار شديد پيدا كرد. به همين دليل عروسي ما جلو افتاد. قرار بود هشتم شهريور مراسم عقدها باشد. ما تمام مقدمات كار را چيديم. حتي اتاق عقد را هم چيديم. پدرم خودش را موظف مي دانست كه همه چيز كاملا سنتي برگزار شود. چون آن زمان مي گفتند در مسجد عقد كنيد و فلان جا خطبه بخوانيد و... اما پدرم مي گفت: تمام اين هايي كه اين حرفها را مي زنند #171« جديد الاسلام; هستند، هر چيز به جاي خودش. حتما بايد مراسم عقد گرفته شود. ايشان مي گفت: نمي خواهيم مراسم در باغ باشد ولي بايد در خانه مفصل گرفته شود.

حاج محمد با پدرم راجع به اين موضوع خيلي بحث مي كرد. برادرم در زمان عروسيش به پدرم مي گفت عروسي نگیرد و به مشهد بروند. اما پدرم مي گفت بايد عروسي بگيري و به ميهماها سور بدهي. بعد از آن زنت را بردار و هر جا كه خواستي برو. هفته كه هفت روز تو ده روزش را برو مشهد. اگر من گفتم چرا؟ ديگر به من ربطي ندارد. ولي اين كار وظيفه و به گردن من است و بايد انجام شود. برادرم مي گفت: در اين بحبوحه جنگ نياز به چنين كاري نيست. اما باز پدرم مي گفت: جنگ جاي خودش. دو روز ديگر مي خواهي اين دختر را تنها بگذاري و بري جبهه، بگذار حداقل دلش به عروسي اش خوش باشد.

تمام مقدمات مراسم عقدها آماده بود كه خبر شهادت آقاي رجايي رسيد. به خاطر شهادت ايشان مراسم ما بهم خورد و تا چهل روز صبر كرديم و بعد به هم محرم شديم.

به فاصله يك هفته مراسم عقد و عروسي برگزار شد. مثلا در اين جمعه عقد كرديم، جمعه بعد مرا به خانه داماد بردند. در اين فاصله هم اصلا همدیگر را نديدیم. نهم مهر عروسي كرديم.

*فارس: مراسم عروسي كجا برگزار شد؟

حاج ابوالقاسمي: در منزل خواهر شوهرم. خانه ايشان در افسريه بود. يك خانه دو طبقه داشت و همه ميهماها تو هم تو هم نشسته بودند. يك طبقه مردانه و طبقه ديگر زنانه بود. يادمه شام هم كباب داديم كه هزينه آن را يكي از فاميل هاي نزديك كاظم به عنوان هديه عروسي پرداخت كرد.

*فارس: با حاج كاظم خريد عروسي هم رفتيد؟

حاج ابوالقاسمي: خريد عروسي رفتيم ولي حاج كاظم خودش نيامد. شهيد رستگار خيلي مقيد بود كه رسم و رسومات همه برگزار شود. عاشق دكور و چيزهاي تزئيني بود. در انتخاب لباس خيلي سليقه به خرج مي داد. الان دقيقا دخترم هم مثل پدرش است. اگر كسي بخواهد به خانه دخترم برود اينقدر سليقه به خرج مي دهد كه كسي دلش نمي آيد ميوه بخورد. زيرا همه مي گویند خيلي زحمت كشيده، حيف است كه تزئينش خراب شود.

*فارس: توجه حاج كاظم به مجسمه و وسايل تزئيني چقدر بود؟

حاج ابوالقاسمي: مجسمه دوست نداشت اما اگر مي خواست يك دست ليوان بخرد، مي گشت قشنگ ترين ليوان را پيدا مي كرد. آن زمان گيره طلايي مخصوص استكان و سيني هايي كه جاي ليوان داشت تازه به بازار آمده بود، نمي دانيد كاظم چقدر مشتاق بود كه از آن ها بخرد. از جلوي مغازه كه رد مي شديم به من مي گفت: صبر كن تا پول دستم بيايد، دو سه دست از اينها برايت مي خرم. هميشه مي گفت: چه چيز بهتر از اينكه وقتي بچه هاي سپاهي به منزل ما مي آيند با اين ها از بچه ها پذيرايي كنيم. مثلا سفره كه مي انداختيم، لذت مي برد از اينكه چيزي كه درون سفره گذاشته مي شود شيك و با سليقه باشد.

بعضی‌ها فکر می‌کردند این طور آدم‌هایی مثل کاظم نباید از این وسایل استفاده کنند. مثلاً به بنده خدایی به خانه ما آمد که دختر هم بود، تا تخت‌خواب ما را دید با تعجب پرسید: کاظم آقا روی تخت می‌خوابد؟! گفتم: آره، پس چه کار می‌کند. گفتم: یعنی نمی‌گوید نمی‌خوایم؟ آخه می‌گویند که سپاهی‌ها به دنبال رفاه دنیایی نیستند. من گفتم: چه کسی گفته که سپاهی همیشه باید با ذلت و بیچارگی زندگی کند؟ به او گفتم کاظم اگر جایش باشد روی یک تکه سنگ هم می‌خوابد. تازه اگر روی آن تکه سنگ آرامش داشته باشد، خودش نمی‌خوابد جایش را به یک بسیجی می‌دهد که او بخوابد. ولی اینجا هم که در خانه است نهایت استفاده از وسایل دنیایی را می‌برد. برای چه بگوید نه؟ آن دختر قیافه اش را کج و کوله کرد و رفت.

*فارس: حاج کاظم برای مراسم عروسی کت و شلوار خرید؟

*حاج ابوالقاسمی: مادرم برای کاظم کت، شلوار و پیراهن داده بود خیاط بدوزد. برای مراسم، کاظم شلوار و پیراهنش را پوشید. کت را هم به دلیل گرمی هوا نپوشید.

به کاظم گفتم: فکر می‌کردم شما هم با لباس سپاه در مجلس می‌آیید. کاظم گفت: اینقدر لباس سپاه مقدس است که نباید آنرا در این بازی‌ها قرار داد. واقعا هم همین طور بود. هیچ وقت با لباس سپاه به منزل نمی‌آمد. فقط در محل کار می‌پوشید. کاظم واقعا پادگان را بهشت می‌دانست. همه چیز کاظم سر جای خودش بود. محبتش، زن دوستی‌اش و ... همه در جای خودش بود.

*فارس: بعضی‌ها می‌گویند که رزمنده‌ها نمی‌فهمیدند که خانواده یعنی چه؟ یا مثلاً بلد نبودند به همسرشان حرف‌های عاشقانه بزنند، شما این موضوع قبول دارید؟

حاج ابوالقاسمی: اتفاقاً من می‌خواهم در این مورد صحبت کنم. وقتی ما رفته بودیم خرید عروسی خانواده شهید رستگار یکی از وسایل را برای من خریدند و گفتند کاظم سپاهی است اگر بفهمد شما این را خریدی ناراحت می‌شود. من هم برای خرید آن اصراری نکردم. چند روز گذشت کاظم سراغ همان وسیله را از من گرفت. وقتی که من گفتم این طوری شد، خندید و گفت: ای بابا اینها چه جور در مورد من فکر می‌کنند و من در چه عالمی هستم. به هفته نکشید که دیدم آن وسیله را خریده. چیزی که کاظم گرفته بود گران‌تر، شبک‌تر و سنگین‌تر از همانی بود که روز خرید دیده بودیم. ده پانزده روز بعد از عروسی‌مان کاظم به جبهه رفت. خواهرش آمده منزل ما و گفت: اگر آن چیز را که خودم به دست کاظم نمی‌دیدم باور نمی‌کردم که خودش خریده است!

*فارس: با این همه وابستگی که به هم داشتید در نبود شهید رستگار چه می‌کردید؟

حاج ابوالقاسمی: در دوری کاظم فشار خیلی سنگینی روی من بود. خودم فکر می‌کنم شاید اگر آن روحیه شیطنت را نداشتم نمی‌توانستم این فشارها را تحمل کنم. اما یکبار نتوانستم دوام بیاورم و شدیداً مریض شدم. همین باعث شد تا دفعه بعد که شهید رستگار آمد مرخصی موقع رفتن من را هم با خود به منطقه جنگی برد.

*فارس: با موشکباران‌های آن موقع مناطق جنگی، زندگی در آنجا مشکلی را برایتان پیش نیاورد؟

حاج ابوالقاسمی: یکبار در عرض چند ثانیه 9 تا موشک زدند. همان سبب شد که سقف خانه ما به اندازه سه-چهار سانتیمتر به شکل ضربدر باز شد. آقای "محسن اصفهانی" که از دوستان شهید رستگار بود آمد و من را به زور از خانه خارج کرد. من می‌گفتم: نمی‌آیم، اگر کاظم بفهمد حمله شده سریع میاد خانه، نمی‌خواهم وقتی می‌آید من در خانه نباشم. به این دلیل که آقای اصفهانی خیلی شبیه برادرم حاج محمد بود برای من بسیار قابل احترام بودند. اما در مقابل اصرارهای ایشان امتناع می‌کردم که ایشان به من توپید و گفت: با حاج کاظم هماهنگ است. آن موقع چهار ماهه دخترم محدثه را باردار بودم. قبل از آن یک بچه در اسلام آباد غرب سقط کرده بودم و دکتر گفته بود این دفعه باید استراحت مطلق باشم، به همین دلیل کاظم به آقای اصفهانی سفارش کرده بود که اگر بمباران کردند حواسش به خانه ما هم باشد.

به خاطر مشکلی که داشتم چهار ماه تهران نیامدم و هیچ کس را ندیده بودم اما آنقدر عاشق کاظم بودم که برایم سخت نبود. اصلاً فکر نمی‌کردم بتوانم بعد از کاظم این قدر طاقت بیاورم.

*فارس: شهید رستگار از اتفاقاتی که در پادگان رخ می‌داد برای شما تعریف می‌کرد؟

حاج ابوالقاسمی: اتفاقات خاطرات جالب و سازنده را تعریف می‌کرد ولی حرفی از مشکلاتش نمی‌زد. آن را هم به این دلیل نمی‌گفت که فکر نکنم کار خاصی انجام می‌دهد.

بیشتر فامیل‌هایمان در جبهه بودند. به غیر از برادرم و شوهر خواهرم که از نزدیکان ما بودند، دوستانی که رفت و آمد زیاد با هم داشتیم هم در پادگان کاظم بودند. آنها برای پدرم تعریف می‌کردند و به گوش ما هم می‌رسید و می‌فهمیدیم که کاظم در پادگان

*فارس: اگر در فامیل یا آشناهای نزدیک مشکلی می‌دید، برخورد می‌کرد یا رد می‌شد؟

حاج ابوالقاسمی: برخورد قاطع می‌کرد. بعد از شهادت کاظم به علت مشکلاتی که پیش آمده بود، بنیاد شهید می‌رفتیم. آنجا یکی از کارمندان بنیاد شهید بهم گفت: کاظم ضد ولایت فقیه بوده. من گفتم: شما اصلا معنی ولایت فقیه را می‌فهمید که چنین حرفی می‌زنید؟! آن موقع که امام گفت: هر کس که منافق در فامیل‌شان است، عذر شرعی دارد. یکی از اقوام نزدیک کاظم منافق بود و شهید رستگار خودش او را دستگیر کرد و تحویل مسئولین داد و جالب اینکه آن طرف هم اعدام شد. که سر همین قضیه اقوام با من مشکل پیدا کردند چه برسد به کاظم. شب که می‌خوابیدیم، ساعت دو سه نیمه شب که می‌شد منافقین به پنجره بالای سرمان سنگ می‌زدند. شهید رستگار در مورد انقلاب با کسی شوخی نداشت. یکدفعه هم فهمید فرمانده پادگان مشکل دارد، پیگیری کرد و دید اسلحه‌ها کم می‌شود. کاظم شبانه روز او را می‌پایید تا فهمید طرف عضو #171؛ چریک فداییان خلق است و اسلحه‌ها را برای آنها می‌برد. بالاخره توانست آن فرد را رسوا کند.

*فارس: زندگی مشترک‌تان با حاج کاظم چند سال طول کشید؟

حاج ابوالقاسمی: از مهر سال 1360 تا 25 اسفند 1363 که حدود سه سال طول کشید. البته اگر دقیق‌تر بگویم، یکی از کارهایی که من آن روزها می‌کردم تقویم نویسی بود. کوچکترین کار یا هیجانی را که داشتم در یک دفتر می‌نوشتیم. تمام رفت و آمدها و ساعت ورود و خروج کاظم را به خانه می‌نوشتیم. یا چند روزی که بود کجا رفتیم چه کار کردیم. سالگرد اولین ازدواجمان کاظم با حاج احمد متوسلیان چهار ماه لبنان بود.

بعد از فتح خرمشهر که به تهران آمدند برادر من جواد در گردان کاظم بود که جانباز شد. کاظم او را تا یک ماه بعد ندیده بود. فقط شنیده بود تیر به سر جواد اصابت کرده و به تهران منتقل شده است.

عصب چشم جواد قطع شد و نابینا شده بود. کاظم یک ماه بعد با ناصر آمد تهران و تازه فهمید که جواد جانباز شده. کاظم در تهران ده روز ماند و بعد از آن به لبنان رفت.

وقتی کاظم از خرمشهر بازگشت اوایل شهریور بود. حساب و کتاب کردم که چه مدت زمانی با کاظم در کنار هم بودیم. فهمیدم در عرض یکسال حتی اگر شب‌هایی که کاظم فقط سه ساعت در خانه بوده را یک روز کامل حساب می‌کردم، روی هم دو ماه پیش هم بودیم. ما در عرض یکسال فقط دو ماه باهم بودیم.

من این موضوع را با خنده به کاظم می‌گفتم نه با بغض و ناراحتی. چون اصلا دلم نمی‌آمد که این طور با کاظم رفتار کنم. حتی زمانی که او به خانه می‌آمد هیچ حرفی از رنج‌ها و ناراحتی‌هایی که کشیده بودم نمی‌گفتم. خودش بعضی اوقات از روحیه و اتفاقی که پیش می‌آمد، می‌فهمید که خبری شده است. بعد از من می‌پرسید که چه خبر شده است. یا چیزی به گوشش می‌رسید و از ناراحتی من باخبر می‌شد.

با اینکه کاظم مرا خیلی دوست داشت، ولی از این اخلاق‌ها نداشت که به محض اینکه چیزی از من شنید برود و برخورد کند. تا وقتی اصل موضوع را به درستی نمی‌فهمید هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد.

زمانی که کاظم موضوع را کاملا می‌فهمید در خودش فرو می‌رفت و وقتی خیلی به او فشار می‌آمد، می‌گفت: خدا به داد من برسد دنیا را ندارم فکر کنم آخرت را هم نداشته باشم.

*فارس: شیرین‌ترین خاطره‌ای که از شهید رستگار به یاد دارید را برایمان تعریف کنید.

حاج ابوالقاسمی: همه ساعت‌هایی را که همسر من پیشم بود برایم شیرین بود. یک روز مادرم گفت: وزن اکرم از چهل کیلو بالاتر نمی‌رود. کاظم از ایشان پرسید: چرا؟ مادرم گفت: وقتی تو نیستی اکرم غمگین است. زمانی که می‌آیی استرس دارد که شما چه زمانی به جبهه می‌روی. برای همین چاق نمی‌شود. روحیه‌ای که در کاظم بود در هیچ زندگی دیگری ندیدم.

*فارس: مگر روحیه‌ی کاظم چطور بود؟

حاج ابوالقاسمی: کاظم به من خیلی اهمیت می‌داد. خیلی با من همدردی می‌کرد. او کسی بود که در جبهه بود و با صحنه مجروحیت و شهید شدن دوستانش مواجه بود، ما عکس‌های جنگ را می‌بینیم داغون می‌شویم. اما کاظم آنها را بغل می‌کرد، برایشان می‌سوخت و گریه می‌کرد. کاظم می‌گفت: من هر حاجتی دارم شب عملیات از خدا می‌خواهم.

اگر می‌خواست از بسبجی‌ها و خاطرات جنگ تعریف کند، دو زانو و مودبانه می‌نشست. وقتی بغض می‌کرد دور چشمش قرمز می‌شد و بعد موژه‌هایش دونه دونه می‌شد. دخترم هم دقیقا همین طور است. خیلی با اهمیت به احساس زن جواب می‌داد. مثلا اگر سر من درد می‌گرفت، نمی‌دانید که چه کار می‌کرد. خسته و هلاک می‌آمد از چشم‌هایش می‌شد فهمید که چقدر خسته است اما اصلا بروز نمی‌داد. هنگامیکه از لبنان برگشت به من گفت: تو را به خدا قسم بگو در مورد من چه فکری می‌کنی؟ هنوز همان احساس اول را

داري؟ گفتم: مگر مي شود که احساسم تغيير کرده باشد؟ اگر من در اين چهار ماه زنده ماندم به عشق تو بوده که برگردی. کاظم
مي دانست من در اين مدت چه استرس هايي را تحمل کرده بودم.

* گفتگو از حسين جودوي - زهرا بختياري

ويژه نامه سي سالگي دفاع مقدس در خبرگزارى فارس